

شهید بهرام مظلوم زاده




ازتبار علی
سازمان جامع سوادداری و آموزش عالی ایران

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۱/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۱۲/۲۹
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز زمینی ارتش
شغل	سرباز زمینی ارتش
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید بهرام مظلوم زاده در سال ۱۳۴۱ به جهان گشود. او تحصیلات خود را به علت فقر و علاقه نداشتن به درس از کلاس پنجم رها نمود و به کارگری کردن و ماهیگیری در دریا روی آورد. وی عاشق ماهیگیری بود و اغلب به این کار می پرداخت.

بهرام به دلیل گرفتاری هایی که گریبانگیر او و خانواده اش بود زندگی را با سختی های زیاد سپری کرد. او در سال ۵۷ برای پیروزی انقلاب اسلامی، به صف مبارزان راه الله پیوست و همچون دیگر جوانان مسلمان تا آخرین لحظات عمر با عمل رژیم منفور و خائن پهلوی پیکار نمود و تا حد توان برای استقلال و آزادی و برقراری جمهوری اسلامی تلاش کرد. تا اینکه سرانجام به لطف خدای بزرگ و با اتحاد مسلمین، انقلاب اسلامی به رهبری خمینی کبیر به پیروزی رسید و ثمره ی خون شهیدان این مرز و بوم نمایان شد و امام عاشقان به وطن بازگشت.

شهید در اوایل انقلاب، در بسیج سپاه پاسداران شروع به فعالیت نموده و شبانه روز برای حفظ و حراست جمهوری اسلامی تلاش می کرد و لحظه ای از پای نمی ایستاد. آمریکای جنایتکار که در این مرحله شکست خورده بود، جنگ تحمیلی را توسط مزدوران عراق بر علیه ما شروع کرد. مزدوران عراقی به سر سپردگی آمریکای جنایتکار، قصد ضربه زدن به انقلاب را داشتند و از هر دری وارد شدند تا به مقصودشان برسند ولی آنها از اتحاد مسلمین پیرو امام، اطلاعی نداشتند.

پس از مدتی بهرام نیز همانند دیگر رزمندگان به صف جبهه های حق علیه باطل شتافت و مجدانه در خط امام فعالیت نمود تا اینکه به سعادت ابدی که همانا شهادت است نایل گردید. او تا آخرین قطره ی خون خود همچون دیگر رزمندگان، برای پایداری انقلاب اسلامی عزیزمان تلاش نمود. شهید در واپسین لحظات عمرش از خانواده اش خواست که هیچ وقت امام عزیزمان را تنها نگذارند.

حال که سال ها از جنگ تحمیلی می گذرد یاد بهرام و همه شهدای گلگون کفن دشت کربلای خونین را گرامی می داریم و همگان دست دعا به سوی ایزدمنان دراز نموده و برای پیروزی همیشگی حق بر باطل دعا می کنیم. درود بر رزمندگان اسلام، مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی، مرگ بر اسرائیل مرگ بر منافق. آری، شهادت فخر اولیا ☐ بوده و امروز نیز موجب افتخار ماست.

مصاحبه

راوی: غلامرضا مظلوم زاده (برادر شهید)

بهرام فرزند سوم خانواده بود. او متولد سال ۱۳۴۲ بود و با من حدود ۶ سال اختلاف سنی داشت. تا پنجم دبستان درس خواند. بعد از ترک تحصیل برای اینکه کمک حال پدرم باشد، با ایشان به دریا می‌رفت و در واقع دست راست پدرم بود. ما از همان دوران قبل از انقلاب به اتفاق ایشان به خیابان می‌رفتیم و در تظاهرات شرکت می‌کردیم و با آتش زدن لاستیک ماشین، مخالفت خودمان را نسبت به رژیم شاه نشان می‌دادیم. بهرام بعد از پیروزی انقلاب، جذب پایگاه‌های مقاومت شد و فعالیت‌های خود را در آنجا دنبال کرد. او شب‌ها نگهبانی می‌داد و برای محافظت از دین و وطنمان از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد. شب‌هایی که نوبت استراحت ایشان بود به دریا می‌رفت و کمک حال پدرم بود. حتی بعضاً اتفاق می‌افتاد که روزها به دریا می‌رفت و شب‌ها تا صبح در بسیج نگهبانی می‌داد.

ایشان مدتی به سختی مریض شدند به طوری که تا شیراز هم وی را برای درمان بردیم و فقط خدا کمک کرد و ایشان را دوباره به خانواده برگرداند. او به محض خوب شدن دوباره به دریا رفت تا کمک حال پدر باشد. بهرام برای حضور در جبهه‌های جنگ، داوطلبانه و زودتر از زمان مقرر دفترچه‌ی سربازی‌اش را گرفت. در این میان خانواده هم ایشان را همراهی می‌کردند و مانعی جلوی پای او قرار ندادند. حتی در دوران قبل از انقلاب که ما فعالیت می‌کردیم و مأموران به در خانه ما می‌آمدند و خانواده‌ی ما را اذیت می‌کردند، آنها چیزی به ما نمی‌گفتند و پشتیبان ما بودند.

خاطر من هست در درگیری‌هایی که آن زمان با رژیم منفور پهلوی داشتیم. یک بار مأمورها اسلحه‌شان را به سمت سینه‌ی من نشانه گرفتند و بهرام بلافاصله آمد و جلوی من ایستاد و گفت: «به من بزنید.» که من او را کنار کشیدم. بهرام فوتبالیست بود و در بوشهر در تیم جوانان گسار بازی می‌کرد. سربازی ایشان در کرمان بود. دوران آموزشی او که تمام شد می‌خواستند به خاطر فوتبال او را نگه دارند که ایشان قبول نکردند و گفتند: «می‌خواهم بروم و در آنجا به مردم خدمت کنم. زمانی که همه‌ی شما به جبهه می‌روید، من برای چه در اینجا بمانم و فوتبال بازی کنم.»

آموزشی‌اش را که تمام کرد به هوانیروز شیراز رفت. در آنجا به آنها گفته بودند که هر کس دوست دارد به جبهه برود، کنار بایستد و بهرام هم داوطلب شده بود که به جبهه برود. سپس به آنها یک هفته مرخصی دادند که بیایند و به خانواده‌هایشان سر بزنند. یادم هست زمانی که بهرام به بوشهر آمد من موتور داشتم. او به من گفت: — موتور را به من قرض نمی‌دهی؟

گفتم:

— برای چه؟

گفت:

— می‌خواهم بروم دریا، عکس یادبودی بگیرم.

زمانی که به جبهه رفت پدرم برای عیادت یکی از دوستانش به نام «حسن ملاح زاده» که در جبهه مجروح شده بود، به مشهد رفته بود. من تا گاراژ همراه بهرام رفتم و او به من گفت:

— برادر عزیزم، من تو را می‌بوسم. تو هم از طرف من پدر و مادرم را ببوس. او در میان صحبت‌هایش به من گفت که دیگر بر نمی‌گردد و سوار اتوبوس شد و رفت. من از آخرین حرفی که زمان رفتن به من زده بود، خیلی ناراحت شدم. در آن هنگام برادر دیگر من، ماندنی هم در جبهه بود. پس از مدتی من هم به جبهه رفتم. برادر دیگر ما، احمد هم به خدمت سربازی رفته بود. من به خودم می‌گفتم: حالا این پیرزن و پیرمرد تنهایی چه کار کنند؟ سه تا فرزندشان در جبهه بودند و واقعاً برای آنها سخت بود.

یک روز بعد از ظهر بود و من برای تمرین با تیم گسار، رفته بودم. وقتی برگشتم توی حیاط در حال شستن پاهایم بودم که مادرم آمد و گفت:

— مادر، حسی می‌کنم قلبم دارد آتش می‌گیرد.

درست همان زمان هلیکوپتری رد شد و او رو کرد به من و گفت:

— فکر کنم جسد پسر من در این هلیکوپتر است.

من با او دعوا کردم و به او گفتم:

— چرا از این حرف‌ها می‌زنی. الان که یک نفر از ما داخل جبهه است هم باز از خیالات دست برنمی‌داری؟ کاری نکنید که دوباره به جبهه برگردم.

بعد از ظهر همان روز بود که از بنیاد شهید آمدند و به ما خبر دادند که برادر شما مجروح شده و در بیمارستان است. من به آنها گفتم: «اگر مجروح شده پس چرا او را به بوشهر نمی‌آوردند؟ من خودم در جبهه بوده‌ام و می‌دانم که این گونه که شما می‌گویید، برادر من شهید شده است.» و آنها گفتند: «بله، درست حدس زده‌ای، ایشان شهید شده‌اند.»

ایشان در عملیات فتح‌المبین در منطقه‌ی شوش — رقابیه شهید شدند. آن روز من همان جا خدا را شکر کردم که برادرم در راه اسلام و خدا و مملکتش شهید شده است.

روز بعد تشییع جنازه‌ی ایشان بود. باران شدیدی شروع به باریدن کرد. اول فکر می‌کردیم که کسی نمی‌آید ولی با آن وضعیت هوا، واقعاً مراسم ایشان شلوغ بود. تمام اهالی محله‌ی جبری در مراسم حضور داشتند. برادران بنیاد شهید در برپایی مراسم برادرم به ما خیلی کمک کردند و من فقط می‌توانستم با تمام وجود از آنها تشکر کنم. به هر حال او هم شهیدی بود همانند دیگر شهدا، که در راه اسلام و میهنش جان داده بود.

به خاطر می‌آورم وقتی می‌خواستیم برای ایشان کفن بگیریم، آقای «مراد زاده» خیلی تعارف کرد و به من گفت: حقیقتش پول کفن، صد و ده تومان می‌شود ولی این شهید مثل پسر خودم است و نمی‌خواهد پولی بدهی. و من هر کاری کردم ایشان پول کفن را از من قبول نکردند.

بعد از شهادت بهرام، پدرم خیلی شکسته شد و مادرم هم سگته گرد و چند سالی می‌شود که گوشه‌نشین شده است. من به نوبه‌ی خودم از تمام مردم و از تمام ارگانهای اداری مخصوصاً بنیاد شهید و صداوسیما که برای ما خیلی زحمت کشیده‌اند، تشکر می‌کنم. خدا انشاءاً همه‌ی آنها را حفظ کند و به ما هم کمک کند تا بتوانیم به مردم و جامعه‌ی اسلامیمان خدمت کنیم.

یادم می‌آید زمانی که بهرام دوران آموزشی‌اش را در کرمان می‌گذراند یک هفته مرخصی گرفت و به بوشهر برگشت. سپس از بوشهر به شیراز رفت و از آنجا با ما تماس گرفت و خبر داد که قرار است به جبهه اعزام شود. درست دو هفته بعد از تماسش با ما، در «عملیات فتح‌المبین» توسط ترکش منوری که از بالای کتف سمت راستش وارد بدنش شده و از پهلوی سمت چپ از بدنش خارج می‌شود به شهادت رسیده و به ملکوت اعلی می‌پیوندد. اخلاق بهرام به گونه‌ای بود که زیاد با کسی رفت و آمد نداشت و اکثر اوقات به همراه پدرمان در دریا کار می‌کرد. البته دوستی داشت به نام «خلیل کامیاب» که بعضی اوقات با او می‌گشت.

زمانی که مدرسه را رها کرد، به پدرم گفت: «من از مدرسه بیرون آمدم فقط به خاطر اینکه برادرها و خواهرهایم به مدرسه بروند و بتوانند درسشان را ادامه بدهند.» او پسر دلسوز و با محبتی بود. به طوری که چند بار پدرم را به مشهد فرستاد و گفت: «شما بروید زیارت و به فکر خریدن جهاز نباشید؛ خدا بزرگ است.» به خاطر آسایش پدرم و درس خواندن ما، هر کاری می‌کرد. همیشه به ما می‌گفت: «شما فقط به فکر درستان باشید.» یادم هست پدرم جهاز بزرگی به نام بهرام خرید ولی وقتی او شهید شد به ما گفت: «بعد از پسر من دیگر نمی‌خواهم جهاز داشته باشم.» و آن را فروخت و در راه پسر شهیدش خرج کرد.

پدر و مادرم خیلی از او راضی بودند. بسیار خنده‌رو بود و بچه‌ها هم همیشه با او شوخی می‌کردند و می‌گفتند: ما به تو هزار تومان می‌دهیم، در عوض خنده نکن.» ولی او نمی‌توانست عبوس باشد و نخندد. حتی وقتی هم از دریا می‌آمد با وجود خستگی زیاد، خنده از روی لبانش محو نمی‌شد؛ چه آن روز صید کرده باشد، چه نکرده باشد. همیشه می‌گفت: «تنها خدا روزی‌دهنده است و خودش مصلحت می‌داند که چه موقع به ما روزی بدهد.» یادم هست تابستان‌ها که می‌رفتیم پشت بام می‌خوابیدیم، وقتی شهاب‌سنگی می‌افتاد به آن اشاره می‌کرد و می‌گفت: «این ستاره‌ی من بود که افتاد.»

در ماه محرم و صفر شب و روز در حال کمک کردن بود و هر چه بانی مسجد می‌گفت، نه نمی‌آورد. علاقه‌ی زیادی به دمام زدن داشت و در مراسم عزاداری امام حسین (ع) مخلصانه حضور داشت. هر سال یک شب قبل از شروع ماه محرم، به پدرم گوشزد می‌کرد که دیگر به دریا نروند.

مردم چه قبل از شهادتش و چه بعد از آن، همیشه می‌گفتند که بهرام بچه‌ی سربه‌راه و باخدایی است. زمانی که وی

شهید شد همه‌ی محله ناراحت شدند، چون او عادت داشت که به خانهِی همه‌ی همسایه‌ها سر بزند و همه او را دوست داشتند.

در مراسم تشییع جنازه‌ی بهرام واقعاً مردم بر ما منت گذاشتند و مراسم باشکوه‌ی ترتیب دادند. به طوری که تا هفته‌اش ما لحظه‌ای استراحت نداشتیم.

خاطرَم هست قبل از انقلاب گاردی‌ها مانع می‌شدند که کسی مراسم عزاداری برای امام حسین (ع) بگیرد، اما ما در محل این مراسم را بر پا می‌کردیم و تعدادی نگهبان قرار می‌دادیم تا ورود گاردی‌ها را به ما خبر دهند. یکی از نگهبانان ما بهرام بود. خدا را شکر، همیشه خدا به ما کمک می‌کرد تا این مجالس را به بهترین نحو بر پا کنیم.

راوی: مادر شهید

وقتی بهرام برای گذراندن سربازی‌اش به کرمان رفت، با وجود اینکه به ایشان پیشنهاد شده بود که در کرمان بماند ولی قبول نکرد و به بوشهر برگشت. بهرام ابتدا به شیراز و از آنجا به جبهه رفت و هنوز دو هفته بیشتر از رفتنش به جبهه نگذشته بود که شهید شد.

قبل از اینکه خبر شهادتش را برای ما بیاورند. به دلم گواهی شده بود که ایشان شهید شده است. حتی به پسر دیگرم هم گفتم که برادرت شهید شده ولی او قبول نمی‌کرد. درست همان روز بود که خبر آوردند، بهرام شهید شده است.

ایشان پسر خوب و زرنکی بود. مدام در تلاش و فعالیت بود و همیشه با آقای «پور حمزه» نگهبانی می‌داد. یادَم هست وقتی می‌خواست به جبهه برود به من گفت که دیگر بر نمی‌گردد. من به او گفتم: «این حرف‌ها را نزن. من دعا می‌کنم که در جنگ پیروز شوید و تو باید باشی و این پیروزی را با ما جشن بگیری.»



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر